



Des by: Lunika



www.taakroman.ir



داستان کوتاه: دیوار



به قلم: سارینا الماسی



«منبع تایپ و دانلود: سایت و انجمن تک رمان»



شناسنامه کتاب:

دسته بندی: داستانک

نام اثر: دیوار

نام نویسنده: سارینا الماسی

ژانر: عاشقانه

طراح: Lunika ♦

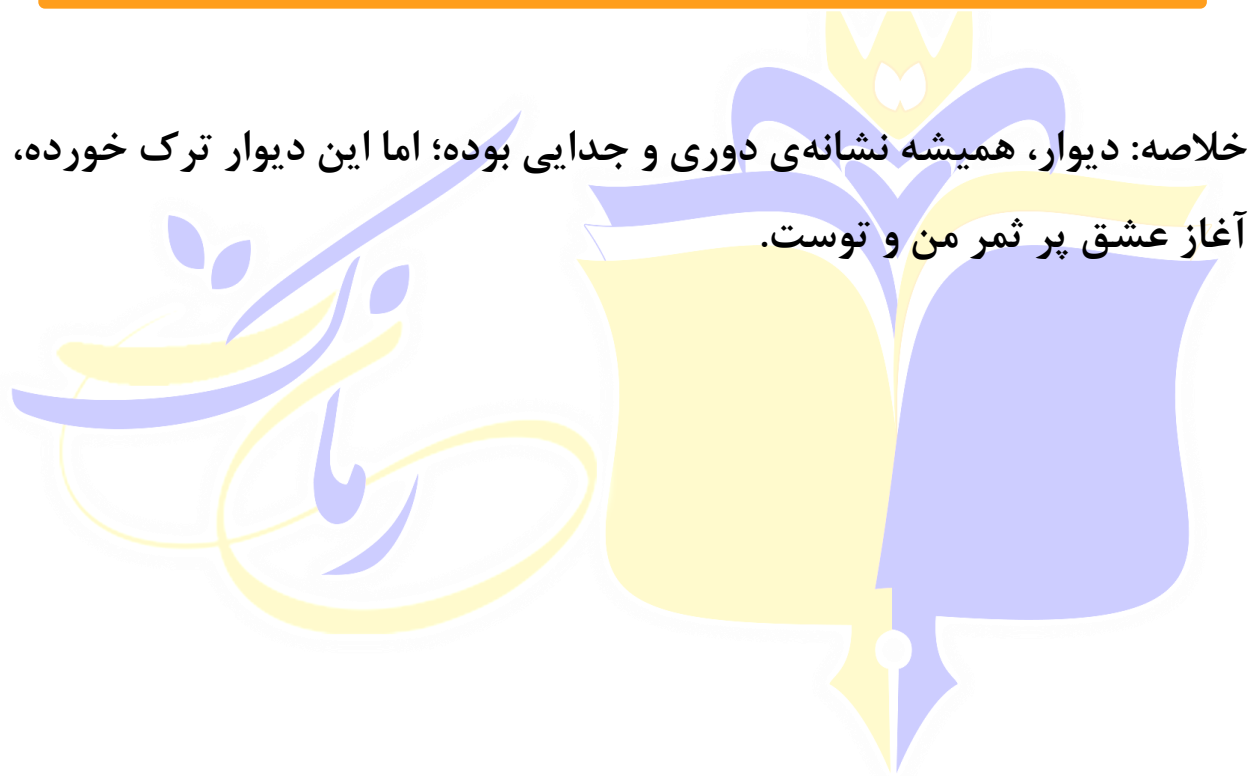
کیبست: Lunika ♦

این کتاب در سایت **تک رمان** آماده شده است

www.taakroman.ir

خلاصه:

خلاصه: دیوار، همیشه نشانه‌ی دوری و جدایی بوده؛ اما این دیوار ترک خورده، آغاز عشق پر ثمر من و توست.



دانه‌های ریز و درشت سپید رنگ برف، بر روی زمین می‌نشستند و زیر پای مردمی که با عجله در حال دویدن و خبررسانی بودند، آب می‌شدند. همه‌های در میان رعیت‌زاده‌ها به پا شده بود. ولیعهد به شهر آن‌ها سر می‌زد؛ همه چیز باید عالی میشد.

گروه‌های مختلفی شده بودند. عده‌ای گوشه به گوشه‌ی شهر را آذین می‌بستند و عده‌ای، تشریفات پذیرایی از شاهزاده را آماده می‌کردند. گروهی درخواست‌های مردم را جمع می‌کرد و گروهی به استقبال مهمان مهم شهرشان ایستاده بودند.

ثانیه‌ها به دقایق و دقایق به ساعت‌ها تبدیل میشد؛ اما خبری از صدای سم هیچ‌اسبی نبود. صدای شیپوری در گوش مردم نیچید و خبر ورود سرورشان به گوششان نرسید.

دلشوره‌ای عجیب در دل مردمان به پا شده بود. اگر بلایی بر سر شاهزاده می‌آمد، شهرشان کاملاً نابود میشد.

همه در حال جستجو بودند. خبر گم شدن شاهزاده‌ی کشور، گوش به گوش می‌پیچید و همه باخبر می‌شدند؛ البته به جز او، تک دختر ژنرال که از نگاه مردمان دوری می‌کرد و درون دیوارهای بلند عمارت، به اسارت درآمده بود.

شنل خونین رنگش را بر روی دوشش انداخته بود و دانه‌های برف را تماشا می‌کرد.

دستش را زیر این دانه‌های سپید رنگ گرفت و چشمانش را بست و از سرمایی که وجودش را پر کرد، ل*ذت برد.

زبانش را تر کرد و ل*ب گشود تا راجب دلتنگی‌هایش بخواند. در مورد آن روزهایی که پدرش هنوز هم پیش او زندگی می‌کرد و دخترک طعم آزادی را بی آن که قدرش را بداند، می‌چشید.

سرگرمی این روزهایش تنها همین کار شده بود. خواندن ر*ق*صیدن، تنها چاره‌ای بود که برای فراموش کردن غم‌هایش داشت.

می‌خواند بدون آن که بداند شاهزاده از پشت دیوارهای بلند عمارت می‌گذرد. با شنیدن صدای دخترک، دستش را برای ایستادن بالا برد و با دل و جان به صدای دلنشین آواز گوش سپرد. هیچ‌گاه باورش نمی‌شد که با شنیدن یک صدا، حتی بدون آن که صاحب آن صدا را ببیند؛ این‌گونه مجذوب شود و هر شب و هر روز پشت آن دیوار بایستد.

بارش شکوفه‌ها خبر از فرا رسیدن فصل بهار می‌دادند. دخترک نگاهی به آسمان انداخت و دوباره آن بادبادک همیشگی را پشت دیوار بلندبالای عمارت

دید. لبخندی روی ل*بهای سرخش نشست و قلبش به کوبش افتاد. دستش را روی س*ی*نه‌اش گذاشت و سعی در کم کردن این تپش دیوانه‌وار داشت. پسرک با ذوق و شوق بادبادک دیگری را بالا فرستاد. این بادبادک خیلی با هزاران بادبادک دیگر که دیده بود، تفاوت داشت. دخترک، چشمان آبی‌اش را ریز کرد و متن روی بادبادک را خواند.

- چه کسی فکرش رو می کرد این دیوار ملکه‌ی کشور رو تعیین کنه؟



این فایل در سایت **تک رمان** تایپ و منتشر شده است. هرگونه کپی برداری پیگرد قانونی دارد.

برای منتشر کردن آثار خود به سایت **تک رمان** مراجعه کنید.

TaakRoman.IR

Forums.TaakRoman.IR